

# به یک صد از یادگار

(۱)

## محمد عاصمی خالق نخستین منظومه نمایشی نیماei

صدرالدین الهی

آن سالهای دور که تازه شاعری می‌کردم و بزرگان شعر آن روز هر کدام هفت هشت سالی از من بزرگتر بودند و من آنها را خیلی خوبی پیرتر از خود می‌دیدم، شعر تو تازه حای یا پاش را در صحنه و زبانها و مجلات پایخت سفت می‌کرد «لهه برسان» به اصطلاح آن روز ما با این حرکت مخالف بودند و لاجرم از تنگه ما کهنه و دور انداختن.

اما در میان این شعرونوی‌ها هم یک نوع دوستگی بود. آنها که با اسم خود شعرشان را چاپ

می‌کردند فریدون تولی، نادر نادری، فریدون مشیری و آنها که اسم مستعاری داشتند، سایه،

کوئی، الف - صحیح، ش، آینده و شرنگ.

اسم اصلی آنها را بدل بودیم، هوشگ ابتهاج، سیاوش کسرابی، احمد شاملو که الف - صحیح بود و هنوز «اًباداد» نشده بود، اسماعیل شاهروdi و محمد عاصمی که شعرهایش داغ و سیاسی بود و «شرنگ» یعنی زهر، نام مستعارش، و شگفتگی که شعر این شرنگ از آنهاز دیگر ملامیتر و شیرین‌تر بود و خود او در تأثیر سعدی با گفرو خیرخواه و خاشنگ کاری کرد و راهی کوچک را عهده‌دار می‌شد. برخلاف همسر خام ایرن هنرپیشه جوان که نشانه‌ای بزرگ داشت و مثل مجسم زیبایی دلخواه هرای ما مجده‌درس‌های سیکل دوم بود. و چه حسدی

می‌بردیم بر این مرد مو فرقی چشم و ایرو سیاه که چنان لعنت ماهروی را در کنار دارد.

اما این آفای شرنگ یک روز یک شعر بلند ساخت بهشیوه تو که داستانی و شعرا و عاشقانه هم نبود. منظومه‌سرایی در شعر فارسی سایقه قرنها داشت، در شعر معاصره مغلومه «ایده‌آل‌ها»ی «سیرزاده عشقی» و دیگر سرودهای این شاعر راه ایرانی منظومه نمایشی باز کرده بود. اما این عاصمی بود که در قلمرو شعر نیماei یک منظومه نمایشی کامل ساخته بود. بنابراین، سروden این منظومه به حق، حق است که او بر گردن شعر نیماei دارد.

شعر پسرعت بر ق و باد فراگیر شد. مخصوصا در محافل هنری که هنر «فن بیان» یا دکلاماسیون تازه در آن با گرفته و رونق یافته بود.

عنوان شعر «اشک هنرپیشه» بود و حکایت یک کمدین است که از مرگ فرزندش بیش از رفتن روی سعنه باخر می‌شود و به جای اینها نقشی که بر عهده‌اش بوده است ناگهان می‌رود روی صحنه و شروع به خواندن شعری می‌کند که مردم می‌بندارند من نمایشمنه است و او دارد بازی می‌کند و چون از اوی توقع خندانید دارند فقط به قیقهه می‌خندند. و هنرپیشه فرزندمده فریاد برمی‌دارد که:

«کودک من مرد... بازی نیست... بازی نیست».

شعر «اشک هنرپیشه» به سرعت از سوی نسل جوان تاثر که قن بیان را نوعی نمایش یک‌تنه می‌دانستند، مورد استقبال قرار گرفت و در این آنها رضا بدیعی، بروز بهرام، جعفر والی در سیاری از مجالس آن را به مهارت می‌خوانند و اجرایی کردند.

اشک هنرپیشه محمد عاصمی بزودی مورد تقلید جوانترها قرار گرفت و همسن و سالهای خود او سالها بعد از آن منظومه‌های دلنشیز دیگر بهشیوه نیماei سروند که «آرش کمانگیر» و «مهر مسرخ» سیاوش کسرابی از جمله بهترین آنهاست اما در هر حال نباید از باد برد که الفضل المقدم.

کار دیگر عاصمی هم که کمتر به آن عنايت شده است پر و بال دادن به ادبیات مهاجرت بود. ادبیاتی که این روزها با انتشار مجموعه‌های شعر و داستان، شکوفائیش را می‌بینیم و غالباً صاحب‌نامان مهاجر امروز از همکاران دیروز و دیروزتر عاصمی در کاوهای بوده‌اند که وی به محضت سیار و با سعادت و همراهی و مدیریت دکتر داریوش نودهی منتشر می‌کرد. و فراتر از همه اینها یا مردمی و استقامت او در انتشار «کاوه» بود که در دهن و اندیشه ما مثل محسن مقاومت و یادواری است و همه در نوشه‌هایشان این ویژگی اورا گوشزد کرده‌اند و این بینده نیز جز هم‌صدایی و هم‌آوایی با آن چیزی اضافه برای گفتن ندارم.



## اشاره

آنچنانکه مرسوم چنین یادداشتهایی است.  
نکته در خور توجه آنکه آلمان نشین‌ها که  
با او نشست و برخاست فردیکتری داشتند  
سهمی بیشتر از همه بر عهده گرفتند. ممکن  
است در بسیاری از یادداشت‌ها شباخت‌هایی  
یگانه ببینید و این یگانه بودن او را بهتر  
نشان می‌دهد. با تسلیت به همه بهویژه  
همسر مهریان و یاددارش ماریا و برادر  
یگانه‌اش محمود.  
... و یادداشت‌ها را آغاز می‌کنیم با آخرين  
سروقاله و آخرين شعر او که در شماره ۱۲۷  
کاوه منتشر شده است.

برادرش محمود اولین کسی بود که از  
جنوب کالیفرنیا با اشک و بعض خبر داد که:  
«مدد رفت». در فاصله‌ای کمتر از نیم ساعت،  
همه از همه جای دنیا به من گفتند که: «محمد  
رفت». ایوج تیویزی از مونیخ، ناصر محمدی  
از لندن، مسعود سپند از سن‌هوزه از مرگ  
او گفتند و من دیدم که حق آن است که  
یادداشت‌های بی‌تاریخ را «بهیاد مردی از  
یادداشت‌نمی‌اختصاص بدهم. با همه آنچه همه  
دریاره‌اش نوشته‌اند و نوشته‌ها را به ترتیب  
حروف الفباگی نام نویسند گان بیاورم

ایران ما، از دیرباز، «کتاب» همه کتابهارا بر قلم  
رانده و کتابهای امروزی را نوشته است!  
آینده را نیز نوشته است و می‌نویسد. اعتبارات  
وجود کامل خود را بر این راه گذاشته است!  
ایران زمین، در «وقف» و «موقوفه» خود،  
سخت هوشمند و آگاه بر جا ایستاده است و اجازه  
«تملک» به هیچ قدرتی نمی‌دهد... غیر قابل  
«تملک» است!  
ایران، سرزمین آغاز و پایان است... سرزمین  
بیرونی‌ها، خوارزمی‌ها، خیام‌ها، بیهقی‌ها، سعدی‌ها،  
حافظها و فردوسی‌هاست...  
سرزمین ملاهادی سبزواری‌ها، احمد کسری‌ها،  
محسن هشترودی‌ها و علی اکبر سعیدی  
سیروجانی‌ها، مظاہر بی‌تردید شرف و بزرگواری  
انسانی و ددها چون آنان است.  
ایران، چشم بینا و مادر همه «فلاط»‌های دو  
جهان است...  
قدس القداس آتش زرتشت و فره ایزدی آن،  
جاگاه تفسیریخش همه «حروف» الفباست... ریشه  
در آبیاری کل اندیشه‌هادارد...  
معشوقی است پاپرحا... «میراث» کسی نیست...  
نفس بر اعتبار لاپزال تاریخش را همه می‌دانند...  
باکی نیست اگر کسانی هنوز با بصیرت، آن را  
نديده‌اند...  
ایران، با شاخص‌هایش، بصیرت‌خواه است...  
هنگامه‌ای در اندیشه تاریخی است... تالار و  
بارگاهش، نفس وزبانش، در نور دیده همه بعد وجود  
و بودهای تاریخی و حکمت تاریخ است...

## آخرین سرمقاله محمد عاصمی

### ایران ملک طلق کسی نیست!

### ایران وقف کسی نیست!

ایران موقوفه اندیشموران و هنرمندان نامیرای  
خود است!  
برای این که بازیان خود «آقایان» سخن بگوییم،  
اصطلاحات خودشان را به کار می‌بریم تا بدانند که  
غاصبان این سرزمین از دیر و دور تاریخ، چه مکلا  
و صاحب کلاهان و چه معุม و صاحبان عمامه...  
همه و همه و هر کدام به صورتی نه چندان مطلوب،  
خرقه تهی کرده‌اند و تاریخ ایران گواه است که این  
سرزمین، مالک پذیر نیست.  
این سرزمین، آه آتشین و سوزاننده دشمن سوز  
دارد و «خس و خاشاک» را یکجا و بی‌اندک تردیدی  
می‌سوراند!

ایران ما! میرات مانویان، مزده‌کیان، قرمطیان،  
الموتیان، حروفیان، نقطویان و کوکبه جلال ادبی  
- تاریخی ابدی فرزندان راستین خود در پندارهای  
دینی و آینه‌های سیاسی است.

ایران ما! لگدمالی را بر نمی‌تابد و در سطح سطر  
تاریخ خود، به ندانان صاحبقدرت و جاهلان غاصب  
و اوباشان ستمگر و «خس و خاشاک»‌ها، آخرین  
پاسخ را داده است که مجازات پایانی آن نابحردان  
غاصب است!

ایران ما! مهر «کتاب» همه کتابها را بر پیشانی  
دارد و پرچمش، اعتبار «بود ابدی» آن است!

## چون صخره‌ای تراشیده و استوار

عباس پهلوان

از رشتۀ ادبی دارالفنون پایم به مطبوعات باز شده بود که محمد عاصمی در مقام سردبیری مجله امید ایران، از بابت قصه‌نویسی، دستم را گرفت.

حکایت این که تا آن زمان من بعضی از قصه‌هایم را قاطعی عنوان انشاهای کلاس می‌زدم و می‌خواندم و بیشتر برای دوستم «توذر پرنگ»، که یک روز نوذر یکی از قصه‌هایم را (که اغلب پاکنویس می‌کردم) زیر یغل زده به مجله امید ایران برد و همان هفته داستان «لبله تیغ» چاپ شد و سردبیر به نوذر سفارش گرده بود که روزی توبیضنده آن را به مجله بیاوردا و این آشنازی نزدیک من با چهره معروف آن زمان بود که بعضی از آثار و اشعارش را در گیر و دار ملی شدن نفت، در نشریات دست چسبی آن زمان خوانده بودم و یک بار هم در تأثیر سعدی نقشی را بازی کرد - و یا پیش از شروع «بیس» - شعری را با چنان احساس و شور و شوقی ارائه داد که بر جایها می‌نشست و من هر جور بود آن را بیدا کردم و در جشن دبیرستان به سبک و سیاق او اجرا کردم؛ «اشک هنریشیه»! این منظومه به سبک شعر امروز و شعرهای دیگری از او به همین شیوه بعدها خیلی مشهور شد.

من بعد «محمد» فرزانه و آزاده و با وسعت دید و اندیشه والاتر را بیشتر شناختم، او انساندوست و بهشدت مردمی بود و بعدها خود پرچم جنگ ایران دوستی و معرفی افتخارات ادبی ایران را یمدوش گرفت، در سالهای پس از آن «زلزله‌ای که خانه را لرزاند» او یک مبارز ضد خرافات و ضد استبداد مذهبی بود و با مشقت و مرارت بسیار که تنها برآزندۀ یک عاشق واقعی ایران و مردم و مسائل آن است بهره‌خود ادامه داد. من «کلاوه» را که سالیان سال در مونیخ یعنوان پرچم رهایی ایران به اهتزاز درآمده بود، سخت دوست داشتم.

من بسیار از او آموختهام، از جمله محدود معلمان و استادانم در حرفه‌ای است که زندگی ام را با آن می‌گذرانم و از او یاد گرفته‌ام که در زندگی چگونه مانند او یا کیا ز و بی‌غل و عش باشم، و بسیاری از صفات آدمی و انسانی که محمد عاصمی به آن اوصاف منحصر به‌فرد بود و شبیه او بودن چه مشکل است. او از نسلی بود که در تاریخ ایران تکرار نشده است. نسلی که در مسیر باد و توفان و سیل روزگار، چون صخره‌ای تراشیده شده سفت و سخت و سرفراز مانند و با تیکی و افتخار رفتند و درد و داغ فقدان خود را برای همیشه در قلب ما باقی گذاشتند.

## از خود کاستن به خاطر خواستن

### ایرج تبریزی

در این واپسین روزهای سال به سوگ خاموش شدن شعله‌های حیات پریار یک گوشه‌گی نابذیر شعر و فرهنگ وطنمان نشسته‌ایم. در کارنامه دکتر محمد عاصمی فعالیت‌های هنری موفق دهنده‌سی در کتاب بر جسته‌ترین‌ها و پیشگامان توجو و بلندآوازه تاثر ایران نوشین، لرتا، مهرزاد، جعفری و شاعران نامداری چون فریدون نولی، نیما یونسیج، سیاوش کسرایی را می‌توانیم دید. در فاصله سالهای ۳۰ تا ۴۰ بعد از انسداد اسفانگیر فضای فکری و فرهنگی گشور و شکست‌های سیاسی و عاطفی یک نسل.

عاصمی به آلمان سفر کرد و در شهر مونیخ مستقر شد و پس از کوتاه‌مدتی اقدام به انتشار مجدد فصلنامه پریار کاوه بادگار بر جسته‌ترین دانشمند و سیاستمدار وطنمان تلقی‌را ده نمود. تنها کسانی که با کار نشر آشنازی دارند می‌توانند مشکلات غیر قابل تصور چهل و شش سال انتشار منظم مجله‌های را بدون آگهی و پشت‌وانه مالی مجسم کنند در تمام این سالها تنها فصلنامه کاوه بود که به همت و با مردمی و طرفیت‌های بی‌بایان فرهنگی عاصمی در خارج از کشور به حیات خود ادامه داد. عاصمی که همه نار و پود وجودش با شعر، هنر، مهربانی و زیبایی آمیخته و سروشته شده بود، به کمک حافظة نیرومندش که گنجینه‌ای از زیباترین اشعار ادب فارسی را در پرداخت، به گفتار و شعرخوانی خود چنان عمق و معنایی می‌بخشد که مقاهمی را به روح و جان شنونده منتقل می‌کرد.

امیدوار باشیم این نشریه که عاصمی عمری را به پای آن گذاشت و در راه آن بار ملامت‌ها کشید و حتی غالباً از خود کاستن را به خاطر خواستن به جان خرید یا نام و ناد او به حیاتش ادامه دهد. - روشن شاد و خاطرهاش گرامی باشد.

عاصمی به آلمان سفر کرد و در شهر مونیخ مستقر شد و پس از کوتاه‌مدتی اقدام به انتشار مجدد فصلنامه پریار کاوه بادگار بر جسته‌ترین دانشمند و سیاستمدار وطنمان تلقی‌را ده نمود. تنها کسانی که با کار نشر آشنازی دارند می‌توانند مشکلات غیر قابل تصور چهل و شش سال انتشار منظم مجله‌های را بدون آگهی و پشت‌وانه مالی مجسم کنند در تمام این سالها تنها فصلنامه کاوه بود که به همت و با مردمی و طرفیت‌های بی‌بایان فرهنگی عاصمی در خارج از کشور به حیات خود ادامه داد. عاصمی که همه نار و پود وجودش با شعر، هنر، مهربانی و زیبایی آمیخته و سروشته شده بود، به کمک حافظة نیرومندش که گنجینه‌ای از زیباترین اشعار ادب فارسی را در پرداخت، به گفتار و شعرخوانی خود چنان عمق و معنایی می‌بخشد که مقاهمی را به روح و جان شنونده منتقل می‌کرد.

امیدوار باشیم این نشریه که عاصمی عمری را به پای آن گذاشت و در راه آن بار ملامت‌ها کشید و حتی غالباً از خود کاستن را به خاطر خواستن به جان خرید یا نام و ناد او به حیاتش ادامه دهد. - روشن شاد و خاطرهاش گرامی باشد.

(۵)

## جمع ما دارد آب می‌رود!»

فریدون تنکابنی

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز  
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود  
دوش بر یاد حیرقان به خرابات شدم  
خُم می دیدم، خون در دل و پا در گل بود

«حافظ»

دوست غرامی، جناب مهندس متوجه دستوری، نماینده کیهان در آلمان، شنبه شب تلفن فرمودند و خبر دادند که دکتر محمد عاصمی در گذشته است.

این خبر ناگوار مرا اندوهزد کرد و به حیرت فرو برد. اما در عین حال مرا به سالهای دیر و دور بازگرداند: پاییز سال ۱۳۴۴ که تازه به دانشکده ادبیات دانشگاه تهران پا گذاشته بودم، جوان ۱۸ ساله گمنامی بودم.

البته خجال داشتم نویسنده شوم اما میان خجال و واقعیت فاصله زیادی است.

اما در همان زمان، یکی از همشاعرگردی های ما، محمد عاصمی، نویسنده و شاعر و هنرپیشه مشهوری بود. از شاگردان زنده یاد نوشتن و از هنرپیشگان تأثیر سعدی که با کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ کاسه کوزه اش بر چشیده شد.

شعر معروفی داشت بنام «شهد و شریگ» که بدون نام شاعر، در نامه مردم (ارگان مخفی حزب توده ایران) چاپ شده بود، در رثای «لوشیده»، ناوی دلیری که هنگام بسته شدن به چوب نیزباران، لیخند زده بود.

همین طور در مجله امید ایران - که گویا سردبیر آن هم بود - داستانی دنباله دار و انتقادی چاپ می کرد بعنوان «بیادداشت‌های یک معلم» که خیلی گل کرده بود. باری، یکی دو سالی گذشت تا استادی آمد از آمریکا که متخصص تأثیر بود و قرار بود به دانشجویان تأثیر درس بددهد. شورای دانشکده هم تصویب کرد که درس تأثیر، درس اختیاری و انتخابی همه رشته‌ها پاشد.

چنانکه معروف است، ما ایرانیها خوش استقبال و بدبیر قهایم در آغاز سیصدنفری نام نوشتند. اما کم کم «هریک از گوشه‌ای فرا رفتد!» و تنی چند بیش نماندند که هر کدام خود را به جایی رسانند و بعدها نام و آوازه‌ای بهم زدند. محمد عاصمی که نام و آوازه را زیل داشت. فرارشد بمعنوان امتحان آخر سال، نمایشنامه‌ای بهروی صحنه بیاورند. استاد نمایشنامه «بیلی باد» نوشت «یوجین اونیل» سرآمد نمایشنامه‌نویسان آمریکایی را برگزید و به صحنه آورد و خود کارگردانی کرد. داستان بر صحنه یک کشتنی بادیانی می‌گذرد و عاصمی با قامت کشیده و برآختاره و صدای رسا، نقش کاپیتان خودکامه و خیره سر کشتنی را ایفا می‌کرد. نمایشنامه با شور و شوق و استقبال فراوان نمایشگران روبرو شد.

دانشکده به بیان رسید و هر کس به دنبال کار و زندگی خود رفت. چند سال بعد، عاصمی به آلمان آمد و کاوه را منتشر کرد که در تهران هم به دست ما میرسید. در حقیقت رابط نویسنده‌گان گرفتار غربت، نظری بزرگ علوی، با نویسنده‌گان داخل بود. و من کتابهای تاریخ‌منتشر شده‌ام را به موسیله عاصمی برای او می‌فرستادم. یک بار که عاصمی به تهران آمده بود، به تصادف او را دیدم. از من خواست با کاوه همکاری کنم و برای آن مطلب بنویسم از آن پس رابطه کم و بیش منظمی با او داشتم. آنچه نمی‌توانستم در تهران چاپ کنم برای او می‌فرستادم و او در کاوه چاپ می‌کرد. از جمله داستان «راه رفتن روی ریل» که بعدها در مجموعه‌ای به همین نام چاپ و منتشر شد.

به آلمان که آمدم، رابطه‌ام با محمد عاصمی منظمتر و نزدیکتر شد و دیدارهای گهگاهی هم دست می‌داد. هر بار به کلن می‌آمد (بیشتر برای چاپ کلوه) سری هم به جلسه «چهارشنبه‌ها»ی ما می‌زد. و از روزگار قدیم و خاطرات مشترک یاد می‌کردیم.

پشتکار او در انتشار کاوه، که با همه دشواریها، سالها آن را ادامه داد، به اینستی ستابیش برانگیز بود. کاوه نه تنها یک مجله خواندنی، بلکه میعادگاهی است برای پرخورد دوستان و اشایان دیرینه که دشواریها زندگی می‌باشان فاصله انداخته است. خود من یکی از شاگردان قدیمی ام را که به تشویق من، در راه نویسنده‌گی گام برداشته و اینک برای خود نویسنده‌ای است، در کاوه یازی‌آفتم.

آخرین بار در جلسه ماهانه دوستان دوسلدورف او را دیدم. یکی دو سال پیش بود. بعد از آن شتیدم که بیمار است و بیماری بدی هم دارد. اما ظاهرش به بیماران نمی‌رفت، با این همه شعرها و نوشه‌هایش را در همین روزنامه خودمان می‌خواندم و به دلم بد نمی‌آوردم. چند باری تلفن کردم تا خوش و بشی کنم و حالی از او بپرسم. اما خانه نبود و هیچکس پاسخ نداد تا ناگهان خبر ناگزیر را شنیدم.

بهتر است آنچه مارکس می‌از شنیدن خیر در گذشت دوستش، فردیناند لاسال - مبارز سوسیالیست آلمانی نوشته است، در اینجا بایورم:

«از برو بجهه‌های قدیم بود... باور کردنش سخت است که آدمی اینهمه پر سر و صدا، پرشور، سمجح، حالا ساكت ساکت بشود و زبانش بند بیاید... بد شد. جمع ما دارد آب می‌رود و هیچ خون تازه‌ای هم در راه نیست!»\*

## هشتاد و چهار روز در هشتاد و چهار سال

مجید رحیمی - مونیخ

دکتر محمد عاصمی در روز نوزده فوریه ۱۹۲۵ در شهر بابل چشم به جهان گشود. روز جمعه یارده دسامبر ۲۰۰۹ چشم از جهان فرویستا روز شنبه نوزده سپتامبر ۲۰۰۹ هنگامی که به استقبال او رفتم تا وی را به سالن محل برگزاری «ساعتی با شاهنامه» بیاورم، نمی‌دانستم که این مرد هشتاد و چهار ساله فقط هشتاد و چهار روز دیگر در میان ماست!

از قبیل قرارمان بر این بود که بعد از اجرای برنامه همراه با دکتر مسعود عطایی و استاد محمد شمس به شهر محل سکونت این ینده رفته و آخر هفته را با هم یگذرانیم، اما آن روز یعنی روز شنبه نوزده سپتامبر عاصمی خبر داد که نمی‌تواند اخر هفتۀ تمام با ما باشد و باید طبق دستور پزشک روز دوشنبه اول وقت بستری شود چرا که اختلالی در مری و معده بوجود آمده است.

پزشک حتی او را از آمدن به مونیخ و اجرای برنامه ساعتی با شاهنامه منع کرده بود.

العاصمی اما همانطور که می‌شناشیم با یکدندگی تمام تأکید بر اجرای این برنامه نموده بود تا به قولش جامه عمل پوشانیده باشد. او اما در کنار این یکدندگی طبعی سیار شوخ داشت که نمی‌شد دمی در کنارش نشست و فقهه سر نداد. در میان همان واژه‌هایی که تو را به خنده و امی داشت کلاس درسی دایر بود که چون تنها می‌شدی اثرات آن واژه‌ها بر جان و روانت می‌نشست و تو را به اندیشیدن و امی داشتند.

العاصمی معلمی همیشگی بود و به این کارش بیش از دیگر هنرهاش می‌بالید، چرا که اگر یک نوعی بالو سر و کار داشتی و جمله‌ایش را در حافظه ضبط می‌کردی و اگر کمی قدرت تصور داشتی می‌توانستی به راحتی عاصمی را در کنار تخته سیاه ذهنی تصویر نمایی که ایستاده است و یک حرف و دو حرف الفاظ بر دهانت می‌نهد.

می‌گوییم او آموزگاری همیشگی بود چرا که حتی در زمان بیماری و ضعف ناشی از شیمی تراپی هنگامی که دانست در حال تدارک شب «اوستا» هستم، برایم توضیح داد که چه مواردی را باید از چشم دور نگه ندارم و حتی سرودهای گاتها را بایم نوشته و توسط فکس بدستم رسانده بود.

در شب برنامه «ساعتی با شاهنامه» بعد از آنکه بندۀ و عطایی بر نامه‌ایمان را اجرا نمودیم محمد عاصمی بر صحنه و در پشت تریبون حاضر شد و در طول تقریباً دو ساعت با یک وقفة کوتاه با صدای جادویش و آن زیر و بهای مخصوص بخود با واژه‌های تابستانی شاهنامه فردوسی چنان شوری در جمعیت حاضر که تمام سالن را پر کرده بودند بوجود آورد که تشویق‌های بیوسته حضار نشان دهنده شور و حال درونشان از اثرات صدا و کلام این پدر فرهنگی مان در این شهر بود که آن شب به گوش همکان می‌رسید.

روز بیست سپتامبر هنگامی که او را به آغوش گرفتم نمی‌دانستم این آخرین بار است که او را می‌بینم، چرا که هیچ‌اثری از ضعف و پری در او نمایان نبود، و یا حتی کوچکترین اثری از آن سلطان بد خیم.

از آن روز به بعد این عاصمی بود که بما روحیه می‌داد و هر گاه صدای غمگین مرا از گوشی تلفن می‌شنید پرخاش کنن می‌گفت: چه مرگته؟! مگه سلطان مری داری؟... و وقتی برعکس همیشه صدای خنده‌های مرا نمی‌شنید ادامه می‌داد: بین بایا جون انسل‌ها باید حارا برای ایندگان خالی کنند و اگر ماهان نروم، نسلهای بعدی نمی‌توانند بیایند... و باز وقتی می‌دید من هتوز قانع نشدم دست به سلاح طنز می‌برد و می‌گفت: شماها عجب آدمهایی هستیدا من هشتاد و چهار سال زدم خواهر و مادر بیماری‌ها را یکی کردم هیچکس پمن نگفت افرین اما حالا که یکی از این بیماری‌ها کمی پر رو شده همه صدایتان درآمده؟! و ادامه داد: آفاجان نگاهی هم به سن و سال من نیدار!

عاصمی تا آخرین روزهای عمر دست از طنز مخصوص خود نگشید و این بیماری خطرناک را به تمیخر گرفت، اما در آخرین شب زندگی هنگامی که احوالش دگرگون شد و همسر مهربانش ماریا که نزدیک به ۴۸ سال همدم و باورش بود، گوشی تلفن را بدست گرفت تا پیشک را خبر کند، عاصمی به او گفته بود: ماریا لازم به آمدن پیشک نبست من اماده وقت هستم و ماریا به او گفته بود: من نمی‌توانم چنین چیزی را بیدیرم پیشک آمد و عاصمی به بیمارستان منتقل یافت و تحت نظر قرار گرفت، اما ساعت یازده شب روز جمعه مردی که همیشه در اوج بود برواز به ابدیت را آغاز نمود عاصمی خیاموار زیست و با تمام تندگیستی حتی یکبار به این تندیشید که دلیل این تندگیستی را به کناری بزند و خود را برهاند زیرا «کاوه» برای او همه چیز بود و این عاصمی بود که از خود می‌کاست و به «کاوه» می‌افرود و «کاوه» حاصل چهل و پنج ساله گذشتاداش بود. او در یک جمله خود را فدای کاوه‌اش نمود که چهل و پنج سال برای یاگرفتن و بالدنش ایستاده بود و به همین جهت است که نام خانوادگی این کاوه، عاصمی است که می‌گویند: کاوه عاصمی!

محمد عاصمی خود را بیوی مازندرانی می‌خواند این «بیو» را در حقیقت به کسی که کند ذهن است می‌گویند، اما هنگامی که چنین مرد داشتمد و تبرهوسی چون عاصمی این وزه را در مورد خود استفاده می‌کرد، هر کسی دوست داشت که چون او «بیو» باشد و اینجین این آموزگار همیشگی بما می‌آموخت که بارهای متعدد و منفی واژه‌های نیز در دستان هاست و ما هستیم که

شناسنامه به کلام و اعمال می‌دهیم.

عاصمی تا آخر عمر خود را یک نودهای می‌خواند ولی شدیداً مخالف سران این حزب در آن سالها بود، همین امر نیز باعث شد که سنگها از کلوخ اندازان ایستاده در تاریکی بر سر و رویش اصابت کند، روزی بمن که تازه وارد کارزار فرهنگ سیاسی و اجتماعی شده بودم و گلایه به نزدش برد و بودم که جرا این راه تا این حد سخت است و ناهموار! گفت: پسر جان اگر نمی‌توانی بگزار و برگرد به خانه‌ات در آنجانه سنگ بر سر و رویت اصابت می‌کند و نه کسی دشمن توست! اما وقتی وارد کار سیاست شدی بدان که عدهای با تو هم مقیده نخواهند بود و چون ما هنوز فرق مخالف و دشمن را نمی‌دانیم گمان می‌کنیم در مخالفت با هم اگر تا مرز دشمنی نروم، مخالفنمان را به اثبات ترسانده‌ایم، روانش شاد باد که بسیار چیزها از او آموختم همانند بسیار دیگران که از او آموخته‌اند.

(۷)

## وعده دیدار!

### الله خوشنام

هرگاه تقاضای گفت و گویی را دیوبی می‌کردم، می‌گفتی: خانم می‌خواه منو معروف کنی. آخرین باری که با هم حرف زدیم، جرأت نداشتم بگم که می‌خوام باز هم معروفت کنم.

صدا آنقدر ضعیف می‌بود که باورم نمی‌شد، همون صدای نوءه دیو سپید مازندران باشه. از آن غشنوش‌های حنده هم خبری نبود. وعده دیدار را به لندن و برنامه بنیاد توں واگذاشتم. اما دیداری میسر نشد، عاصمی عزیز، نمی‌دونی که چقدر دلم می‌خواست که می‌توانستم حد اقل یک بار دیگه معروفت کنم. یک بار دیگه در صحنه تأثر با آن لباس ساتن آبی و گمرکه زرقی بر قی و موهای فرفی اسپری زده بینیمت. همون نمایش‌تامهای که برای دکتر الهی با آب و تاب گزارشی را نوشت و فکر می‌کردم از این که یک بار دیگه معروف شده‌ای خوشحال حواهی شد. مثل همیشه برای نشکر نلفن گردی. اما با رنجش؛ هنوز هم درست نمی‌دونم که از یکی دو تا غلط تایپی واقعاً رنجیده بودی یا از این که من شب سخنرانی نظامی گنجوی و شرح شب زفافی را که داده بودی در گزارشی با تأثر در آمیخته بودم؟ بار هم در تأثر همدیگر رو دیدیم. برخلاف انتظار من، صمیمانه‌تر از گذشته پا پیش گذاشتی و به استقبالم آمدی. اما من در نه دلم شاد بودم. شاد بودم که عاصمی به آتجه که آرزو کرده بود، رسید. همیشه می‌گفتی دلم می‌خواهد یک بار دیگه بازی کنم. نمایش «خرس» را چند بار در صحنه‌های مختلف اجرا گردی. اجرای دوباره گویا جوانی دوباره را هم به همراه داشت.

نمی‌دونم این تأثر آخری که اجرا گردی چی بود؟ به دنبال جوونی دوباره می‌خواستی بزی؟ تو که توی زندگی بازیهات رو کرده بودی، به آرزویت هم رسیده بودی. دیگر چرا مارو سر کار گذاشتی؟ فکر می‌کنم می‌خواستی زندگی رو بازی کنی، تا شام آخر که نه، آخر زندگی رو به ما نشون بدی. بازم مثل همیشه، وعده دیدار می‌گذاریم. کجا؟ نمی‌دانم؟

## عشق انتشار

محمود خوشنام

در میان عشق‌های روزگار، عشق «انتشار»، برای ما روزنامه‌نگاران حال و هوای ویژه‌ای دارد. اگر واقعاً در نهانی ترین لایه‌های جانشینی شده باشد، دیگر کارت ساخته استا پیش از آن که بسازد، ویرانت می‌کند. رنجی است که شادت می‌کند. دردی است که لذت می‌دهد. عشق انتشار همان لذت

از کار درنیامده است و اصلاً چرا شما می‌باشید مبارکشان  
 «بروی جلد» یا دست کم پشت جلد فرقته است؟ آنها  
 نیز که «نقد» شده‌اند، با آن که خود را از مریدان «نقد  
 سالم» و بی‌غرض و مرض تشان می‌دهند، سخت درهم  
 می‌شوند و کینهات را به دل می‌گیرند. یعنی در راه  
 اراضی عشق انتشار، نه تنها، به کاغذفروش و لیتوگراف  
 و چایخانه‌چی مفروض شده‌ای که دین شرمسارانه  
 تازه‌ای هم در برابر تحسین شدگان و نقاششان  
 به‌گردان گرفته‌ای. و باز یعنی این که نیت ثواب کردن  
 داشتمای ولی کتاب شدهای!

رُوح و درد آنچه را که گفتیم، باید چندبرابر کرد، اگر  
 عشق به انتشار، در «غربت» دور از یار و دیار، گریبان  
 کسی را یگیرد، جایی و زمانی که زندگی دشوار غربانه،  
 «حساسیت»‌ها و عصیت‌هارا دوچندان ساخته و صیر  
 و بردیاری و انصاف را تا حد صفر پایین آورده باشد.

در روزگار تیره غربتی چنین، دست به «انتشار»  
 زدن چیزی و رای عقل و خرد می‌طلبید. از پا قا سر  
 ایثار می‌طلبید. در یک کلام نیاز به «عشق» دارد. آن  
 هم عشقی که به جنون پهلو بزند و البته دنیا هیچگاه  
 از عشق و جنون خالی نبوده است! در همین ایران  
 خودمان، راه دور نروم، از مشروطیت به این سو که  
 «انتشار» معنا و مفهومی دیگر پیدا کرد، عاشقان بسیار  
 سر به وادی این «جنون» نهادند. بارها افتادند، ولی از  
 نو پرخاستند. عشق انتشار تا آخرین روزهای زندگی در  
 جانشان بیقراری می‌کرد. یادتان هست که میرزا علی  
 اکبرخان دهخدا، هنگامی که از برابر دیوان افسار گسیخته  
 استبداد صغیر گریخت، نخستین فکری که در «غربت»  
 -در شرایط ناهنجار مالی - به سرش افتاد، انتشار مجدد  
 «صور اسرافیل» بودا و چنین نیز کرد.

پس از بریابی استبداد افسار گسیخته‌تر اسلامی  
 و مهاجرت‌های میلیونی، به برونشرز، عشق انتشار  
 جلوه‌های توفنده‌تری داشته است. کمتر روزنامه‌نگاری  
 را می‌توان در اتباه مهاجران یافت که در دست کم این  
 عشق در جانش لانه نکرده باشد. ولی در این اتباه،  
 انگشت‌شمارانی را می‌توان یافت که در راه انتشار، از  
 رویارویی با خطرها نیز پرواپی ندارند. در میان این  
 اندکان، یار و همکار دیرین ما «محمد عاصمی» در  
 صدر نشسته است، او آنچنان با «کاووه» درآمیخته

است که به قول ظریغی می‌توان «محمد کاوه» آتش نامید. همان گونه که سید اشرف الدین گیلانی را «تیم شمل» می‌نامیدند، عشق انتشار «محمد» را به «کاوه» بیوند می‌زند.

«عاصمی» با همت بلند، «برجم کاوه» ای را که بهناگزیر - و از بد حادثه - به زمین افتاده بود، از نو به اهتزاز درآورد. او نگذاشت نشانه مجاهدتهای فرزانگان فرهنگ پروری چون نقیزاده، محمد قزوینی، کاظم‌زاده ابرانشهر و محمدعلی چمالزاده در آن سالهای پراشوب، از برابر چشمها ناپدید شود. «عاصمی» کاوه از یا افتاده را تیمار کرد، پیراسته و آراسته ساخت. رنگ و زبان و شکل و شیوه‌ای امروزی به آن بخشید و در راه انتشار آن به همان خودآزاری‌های مستمر رسید که پیشتر از آن گفتم.

کاوه اگرچه همواره در «برونمزر» بوده و از تبع نظارت‌های استبدادی در آمان مانده است، ولی گاه دشواریهای تلختر از زهر غربت، وقفه‌هایی کوتاه و بلند در انتشارش به وجود آورده است. البته این «وقفه»‌ها برای «محمد» هیچگاه به معنای «تعطیل» نبوده است. تابه خود می‌آمدی و می‌اندیشیدی که «کاوه» هم خاموش شد، صدایش ترا از اشتباه درمی‌آورد.

عاصمی خود می‌گفت که پرخی از دوستان به او گفته‌اند بازنشستگی معلمی ات را که عالمان دین خورده‌اند، پس به یازنشستگی بی‌جیره و مواجب روزنامه‌نویسی تن بسیار، و او در جواب به تحریف این بیت را خوانده است:

یا می‌رسم به جاتان / یا جان ز تن برأیدا

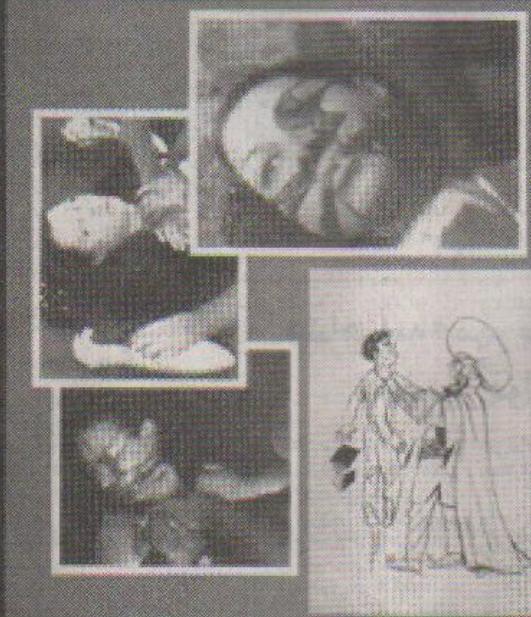
محمد عاصمی با عشق انتشار کاوه زنده بود. کاش یارانش کاوه را سر پا نگاهدارنده، تا او شاد و خرم در خاطره‌ها زنده بماند.

(۹)

## شهدی برای شرنگ

مسعود سپند

بسکه عمری در سحر زده‌ای از دل آفتاب سر زده‌ای  
با سر سبز و عقل سرخ هنوز تکیه بر سرو کاشمر زده‌ای  
دست در دست واژمهای لطیف پنجه در پنجه هنر زده‌ای  
باده سرخ در سبو داری می‌سرایی به هر گذر زده‌ای  
همراه زخمه‌های نی داود سر به مهرا به قمر زده‌ای  
ای بسا زخم خام چرکین را با نوک خامه نیشتر زده‌ای  
شاهbazی و دور پروازی در قفس گرچه بال و پر زده‌ای  
بوسه بر خاک تشنۀ معصوم بال خشک و چشم تر زده‌ای  
چون سحوری سرود بیداری کوچه در کوچه در به در زده‌ای  
فر فریاد در گلو داری ناله در گوشهای کر زده‌ای  
خوانده‌ای از غم قناری‌ها بر دل و جان گل شور زده‌ای  
شور در بایی ات چه شیرین است تکیه بر کشته شکر زده‌ای  
از خلیج همیشه پارس ز مهر خیمه تا ساحل خزر زده‌ای  
آتش انداختی به جان سپند زین شرنگی که در خبر زده‌ای  
۵ نوامبر ۲۰۰۹ - سن‌هوze



Postfach 750179  
81331 München  
DEUTSCHLAND

**Kaweh**

در پشت جلد شماره ۱۲۷ کاوه، تصویر «ندا آقاسلطان» آمده است. تصویر دختری که حالا به اسطوره‌ای مبدل شده و عاصی با باور همیشگی اش به مبارزه با ستم، آخرین کاوهاش را با عکس کاوهای در زمان ما منتشر ساخته.

امروز او رفته اینجا، در شهری که در عزیش گویی مخصوص است او به جای انتشار «محمد» را به سیاه، سبید پوشیده نشسته‌ام و خیال می‌کنم هست آری، هست... نمی‌میرد... سیماجانت هست. کاوهاش هست، پادش هست و گرامی بادی است.

(۱۰)

## من سکنجبین دوست ندارم، و دکا بیار میترا مفیدی

از پنجه به ببرون می‌نگرم، همه‌جا سبید است، ابر سیاهی به این سبیدی چشم دوخته و عزا گرفته، امروز دیگر او نیست، بی اختیار به سوی تلفن می‌روم، می‌خواهم احوالش را بپرسم، می‌خواهم کمی از این و آن غیبت کنم و سرمستانه به شوخی‌هایمان بخندیم، اما چشمان سیاه و باغزده تلفن لعنی به من می‌گوید که او رفت، به همین سادگی رفت، بدقول هادی خرسندی، جوهر قلمش تمام شد.

از روزی که وارد منیخ شدم، توسط معلم گرانقدرم سیروس آموزگار می‌شناختمش، سفارش مرا یه او کرد بود، آنقدر با هم تزدیک بودند که مرا هم در سایه رفاقت‌شان حفظ کنند، باید به معلم زنگ بزنم، باید دلاریش بدهم، کو زبانی که به تسلیت بچرخد؟ مگر می‌توان باور کرد که این نماد زندگی، خدای شیرین زبانی و بذله‌گویی و مردی که همیشه می‌گفت آسان بگیر تا آسان بگذرد، رفته باشد؟

به سالهای پیش بازمی‌گردم، دکتر محمود خوشنام و دوست نازنیشم الهه، مهمناتمان بودند، از آنها خواستم که دکتر عاصمی را دعوت کنند تا دور هم ناهاری بخوریم و گیبی داشته باشیم، بممحض درخواست دکتر خوشنام، قبول کرد، برخلاف معمول که هوا اینجا همیشه تیشی از سرما به تمت فرو می‌کند، آن روز گرم و سوزن بود، در فاصله‌ای که شوهرم و دکتر خوشنام برای اوردن او رفته بودند شربت سکنجبینی درست کردم و میوه و شیرینی روی میز گذاشتم.

خندان و سر حال وارد شد، دور هم نشستیم و شربت تعارف‌ش کردم، به آشیزخانه رفته تا سری به غذا بزنم، دکتر خوشنام با عجله به سراغم آمد و احسته گفت: و دکا نداری؟ گفتم چرا نداره؟ ولی این موقع روز؟ خنده و گفت: عاصمی سکنجبین خور نیست، برایش و دکا بیاور... فوری بساط ماست و خیار و مشروب را جور گردم و سبیتی به دست وارد آنچه شدم که دکتر عاصمی شروع کرد بی، وقفه سر پسرم می‌گذاشت و متلاکبارانم می‌کرد که بایا خانم مرا ترساندی، خیال کردم به خانه حزب‌الله‌ها وارد شدم، از دیدن شربت سکنجبینت دلم لرزید و گفتم چه غلطی کردم دعوت خوشنام را پذیرفت، و تا عصری که می‌رفت دست از سرم برنداشت و با شیرین زبانی غریب‌ش پذیرانیه را دست می‌انداخت.

در تمام مدت کوتاهی که افتخار داشتم مصاحیش باشم، به من امید می‌داد نوشته‌هایم را با علاقه‌ای خواند و نظر می‌داد، همین تشویق و تأییدهای صادقانه او بود که انگشتان خشکیده و قهرکردهام را دوباره با قلم اشتبی داد و دوباره تب نوشتن وجودم را در خود گرفت.

(۱۱)

## گوهر یکدانه

پروین مهر آئین

گوهر یکدانه‌ای لطف خدا  
داد ما را از سر جود و سخا  
لیک ناگه دست گلچین فضا  
با هزاران مکر و نیرنگ و دغا  
گوهر یکدانه ما را ربود زیر خاک سرد پنهانش نصود



## دکتر محمد عاصمی: مردی که تمام بود!

علی میرفطروس

از سقوط رضاشاه (۱۳۲۰) تا ۲۸ مرداد ۱۳۲۲، فضای فرهنگی - ادبی ایران بطور شگفت‌نگفته‌ی در انحصار با انتقاد آموزشی «تالیسم سوپیالیستی» حرب نمود که علی آن استالین، دوست و اموزگار هنرمندان «بشار خوبین نمود» (سامعیل شاهروانی)، ساده دلاته، معتقد بودند:

در نهضت پرده شعب

دختر خورشید

نرم می باشد

دامن راقمه صبح طلائی را<sup>۱</sup>

با رویداد ۲۸ مرداد و در هم شکستن شبکه‌های سیاسی نظامی حزب توده، ایوه از شاعران و نویسندگان نموده‌ای به «مردانهای الک» پیوستند و در «رسانی» یک نهالیسم سیاسی - انسانی، پیشنهاد شنوندگان ایوان در تدارک نویسندگان تکشیده و پوچی‌ها گردیدند. بخش کوچکی از شاعران و نویسندگان نموده ای - اند پس از گذراش تجربه‌های همه تلخ «کوشیدن تا نقول» (شرنگ)، «آلاق شعله خورشید» را روش نگه دارند، محمد عاصمی (شرنگ)، محمود پایندۀ لنگرودی، نصرت الله توحيان (لوح)، محمد کلانتری (پیروز) و ... در شمار این شاعران و نویسندگان بودند. هفته نامه «امید ایران» - بعد از این اتفاق پیشنهاد شنوندگان در بعد از ۲۸ مرداد بود که به سرمدی محمد عاصمی، اعتبار و اقبال فراوانی بافت و من - در تابلوهای پوچی‌ها بدین ایوان او - هر هفته، «امید ایران» را گزارش معمولانش تجییب و فریخته مان - محمود پایندۀ لنگرودی - دنیال می کرد که بهشیوه «چلنگ» (محمدعلی افراشته) از مسائل سیاسی - اجتماعی روز، داد سخن می داد:

همه هفته برای خلق پیدار  
کند «امید ایران» بحث اخبار

عاصمی، خود در مباره این دوره از فعالیت‌های مطبوعاتی اش - پدرستی - معتقد بود: «راسنی و شرف و ازادگی، مایه و سرمایه کار و پنداش و کردار ما بود»

\*\*\*

در سالهای آخر دیپرستان بود که با چهره هنری محمد عاصمی پیشتر آشنا شدم. شی که به همت دادوید جوادی (دیپر ادبیات ما و داشت اموزنده دانشکده هنرهای دراماتیک) شعر «اشک هنریسته»ی محمد عاصمی با دلکش پرتوش زیباترین دختر شهر - سیما ملماضی - سالان دیپرستان عفت لنگرود را به لرزه در اورده بود:

(۱۳)

## سالهای امید در امید ایران

نصرت الله نوح

مادر پر مهر من سلام

بابل سلام، بابل خونین گفن سلام

این قدیمی ترین شعری است که از استاد عزیز از دست رفته‌مان به مخاطر دارم. از دکتر محمد عاصمی که نزدیک به شصت سال با او زندگی کردیم، در فوار و نسبت کوران‌های سیاسی، در گردهای داخلی، قهر و اشتیهای مژبدی شده تشکلاتی، او و همیشه همان بود که روز اول بود.

این شعر که تأثیرگذار نهاده شد، محتوا ساخت و غلب نظر سید نزدیک به نصف سال دارد. اولین سال‌های این دهه در کوشش و کار دنیا پر اکتشافه، دیپرستانهای بابل (که هنوز شاگردانش در کوشش و کار دنیا پر اکتشافه)، از بابل به تهران آمد و با شور و شوق، تائش و توشن پیگیر ایشان، به پیشنهاد و به تصریف افسانه‌نگاری دل سنه بود که اکثر محروم از مجامعه به آن دل سسته بودند. فکر می کنم در سال ۱۳۴۳ بود که در بابل تظاهرات سالستان‌امیر مردم به خون نشست و چند نفری هم به خاک و خون در غلبه شدند.

خبر آن حادثه در مطبوعات تهران انتشار یافت و بیش از همه دیپر جوان دیپرستانهای بابل را که تازه از لایت به باخت اند بود و در بزرگترین روزنامه‌های سیاسی آن زمان شعرش جای نهاد، متأثر ساخت و شعر بلند و گویای «بابل سلام، بابل خونین گفن سلام» را بروز شاعر ایشان در روزنامه‌های معروف آن زمان مانند «پرسوی اینده»، «شہزاده»، «صلحت»، «چلنگ» و سایر روزنامه‌ها اضافی شنید. جای می شد و تذمیر و گویاترین شعرهای مطبوعات آن روزگار از لو بود که متأسفانه جای برای نقل همه آنها نیست.

پایان امیدهای نوجوانی

با پیروزی کوتای ۱۳۲۸ مرداد ۱۳۲۲ کاخ امید و آزوی مردم فرو ریخت. میلارزان گروه گروه به زندانها پسرده شدند و مطبوعات با تقدیف و لغو انتیار و زندانی شدند.

ماهها پس از پیروزی کوتای، کم کم محله‌ها و روزنامه‌های نسبتاً ای طرف شروع به انتشار کردند کی از آنها مجله «امید ایران» بود که به کوشش روانشاد علی اکبر صفوی پور منتشر می شد و این مجله بود که پنهانگاه شاعر و نویسنده کان خط چب شد و کمک محمد عاصمی «شرنگ» تزی جم جم می پوست.

عاصمی پس از ۱۳۲۸ مرداد مخفی بود و مجله امید ایران به سرمدی نویسنده کان آن زمان انسانی مانند محمود پایندۀ لنگرودی، محمد کلانتری پیروز، کارو، خلیل سامانی (موج)، نعمت ناظری، مهدی فشنگی و سیاری

- «می پذیرم اینهمه احساس را  
با تمام قلب

اما کودک من مرد».

تناقض ترازیک و دردناکی بود: از یکطرف، تعماشیان - با احساسات پرشور خویش - خبر «مرگ کودک» را جلوه‌ای از بازیهای دلگانه هنرپیشه می پنداشتند، و از طرف دیگر: الدوه و اشک هنرپیشه‌ای که در غریب شادی‌ها و احساسات صمیمانه حاضران، نادیده می‌ماند و پریر می‌شد.

در گتابروشی پدر بود که «سیما جان» محمد عاصمی را باقیم: شعله‌ای برجان و پرشور تا مرزهای عاطفه و عشق و عصیان - کتابی کوچک و کم حجم، با نثری پرشور و ارمان‌های بزرگ و انسانی:

-

سیما جان

حق باشد من همیشه تنهایم، اما تنهایی‌های من، تنها نیستند. در دنیا تنهایی خود، سور و غوغایی دارم.

این سکوت و خاموشی، طوفان می‌اید. در ابرهای سیاه، رعد می‌غرد و برق، می‌خندد. من هم مدنهاست که ابرالودم، اما تو حوب می‌دانی که این آسمان خواهد بارید و پس از باریدن، گل‌های سرخ عشق و امید خواهد رویاند.

سیما جان

بخندنا بخندیم از زیرا شب تاریک را باید در خشان ساخت و تنهایی‌ها را باید به غوغایی شورانگیز بدل گرد...

در تپ و تاب‌های آن جان جوان و پرشور بود که در بهار ۱۳۴۹، اولین شماره نشریه دانشجویی «سهند» را در تبریز منتشر کردم که بقولی: «چونان بی‌بسی در محافل روشنگری ایران، منتشر شد»<sup>۲</sup>

ارسال نسخه‌ای از «سهند» برای عاصمی (در جمهوری فدرال آلمان) و پاسخ گرم او، آغاز دوستی‌های دیرپا گردید و شگفتگی که او - در این اوخر و با توجه به بیماری اش - پس از چهل سال، همان نسخه سهند را «برای مصنون ماندن از تطاول زمان» برای من فرستاده است، با ذکر این بیت پرمعنا:

ما نهایم و عکس ما ماند

گردش روزگار بر عکس استا!

دیگر از دوستان ما بودند.

در این زمان بود که کم بای محمد عاصمی به دفتر مجله امید ایران باز شد و متأسفیم با شاعر محبوبمان «شرنگ» از نزدیک آشنا شویم. او در آن زمان ۷۶‌نگی فیمه مخفی داشت و گویا یکی از بستگانش که با مقامات بالا آشنا بود برایش قرار رفع تعقیب می‌گیرد بعشر طی که کارهای سیاسی نکند

در این دوران بود که عاصمی استاد و راهنمای ما بود و حتی برای

مجموعه‌های شعرمن که در دست انتشار داشتیم مقدمه می‌نوشت.

عاصمی از سال ۱۳۴۲ به آلمان مهاجرت کرد و با گفتگو و جلب نظر سید محمد علی حمال زاده و سید حسن تقی زاده که از بیانگذاران مجله کاوه در آستانه مشروطیت بودند، به انتشار دوره جدید کلاوه پرداخت و در طی بیش از چهل و پنج سال ۱۳۷۷ شماره به تجیینه غنی دوره کاوه افروز.

درینگا که جلد چهارم می‌قدمه ماند

در سالهای غربت، عاصمی را که سالها پیش از ما به غربت نشسته بود، یافقیم و شبهای روزهایی را در حضور و یا در غیاب با هم بودیم. او هرگاه به امریکا می‌آمد در کلاس حافظ ما شرکت می‌کرد. دوستان جه سر از فخر بر آسمان می‌سودند و هنوز هم منتظر دیدار او هستند. دو سه‌ماهی بود که منتظر او بودیم تا سری به امریکا بزند و پایی بر سر ما بگذارد که متأسفانه بیماری سلطان دیدارمان را به قیامت انداخت.

من اگرنه هر روز؛ یک روز در میان به او تلفن می‌زدم و حالش را می‌برسیدم. ضمناً از یک سال پیش در برابر خواهش من پذیرفته بود که مقدمه‌ای بر «نادماندها، جلد چهارم» بتویسید. هر وقت با او تلفنی صحبت می‌کردم در ضمن سخناتش می‌گفت: نصرت جان، مقدمه نادماندها را فراموش نکردام. طرح آن راه در ذهنم آمده کرده‌ام، قدری از ناراحتی‌های بیماری رهایی یابم، آن را بیاده می‌کنم و بوسیله محمود (برادر دکتر عاصمی) برای تو می‌فرستم. افسوس که بیماری به او امان نداد تا به آخرین وعده‌ای که داده بود وفا کند و ما را در عزای خود نشاند.

# به یاد محمد عاصمی و یک پیشنهاد به دوستان و دوستداران او

خر در گذشت دوست چهل و چند ساله خودم زنده بیاد محمد عاصمی ناگوارترین خبری از این قبیل بود که از هنگام مرگ خونین شادروان متوجه فرهنگی در سال گذشته، دریافت داشته بودم از جانب خودم و مطمئناً از جانب سایر دوستان و دوستداران آن زنده بیاد به خاطر آنکه خبر این ضایعه بزرگ فرهنگی ما را در رأس همه خبرهای دیگر هفته گذشته کیهان قرار داده بودید، از گردانندگان کیهان تشکر می کنم، ولی تا آنجا که به خود من مربوط می شود معتقدم که ادای احترام از جانب دوستان و ستایشگران نازنین از دست رفته ما نمی باید به همین حد محدود شود، بلکه شایسته است یادگار ملموسی نیز از محمد عاصمی برای امروز خود ما و برای فردای آینده‌گان ما باقی بماند.

همه ما می‌دانیم که عاصمی یکی از چیره‌دست‌ترین سخنوران سالهای پیش و بعد از انقلاب بود. زیرا اشعار او در عین آنکه عمیقاً به دل می‌نشستند، از نظر قوانین شعری نیز در حد اعلای فصاحت بودند؛ به گفته حافظ هم حسن داشتند و هم ملاحظت از این دیدگاه بهترین یادگاری که می‌تواند از او بر جای بماند این است که این سرودها در یکجا گردآوری شوند و به صورت زیبایی به چاپ برسند.

بخشن بزرگی از این اشعار تا به امروز در کیهان به چاپ رسیده‌اند و برخی دیگر در خود «کاوه» و در دیگر نشریات فارسی زبان بروزمرزی شاید هم هنوز سرودهایی از عاصمی وجود داشته باشند که آنها را باید در دستخوشهای او جست. فکر می‌کنم گردآوری مجموعه این اشعار کار دوستان و نزدیکان آن زنده بیاد در المان باشد، زیرا عاصمی و کاوه او همانقدر که به ایران متعلق بودند به آلمان تعلق داشتند.

اگر چنین مجموعه اشعاری بتواند هر چه زودتر فراهم آید، خود من می‌توانم ناشر علاقمندی برای چاپ آنها پیدا کنم که تا پیش از نوروز آینده دیوان اشعار عاصمی را به چاپ برساند؛ تا به اهل فرهنگ و ادب به طور کلی و دوستان و دوستداران او به صورت خاص امکان آن داده شود که آن را هدیه نوروزی خود به نزدیکانشان در داخل و خارج ایران قرار دهند.

